

## نوال سعداوی: «آیا احساس می‌کنید که آزادید؟ من که چنین احساسی ندارم.»

### ریچل کوک

درآمد: آن‌چه می‌خوانید گزارش گفتگویی دو ساعته با نوال سعداوی است. او با لحنی صمیمی از گذشته‌اش سخن می‌گوید و با صراحت درباره‌ی رویدادهای تاریخی و مسائل اجتماعی نظر می‌دهد. دغدغه‌ی اصلی او دفاع از حقوق زنان است.<sup>۱</sup>

**نوال سعداوی**، فمینیست و نویسنده‌ی بزرگ مصری، در طبقه‌ی بیست و ششم یک برج کیم رنگ در قاهره زندگی می‌کند که حدود نیم ساعت با ماشین از **میدان تحریر** فاصله دارد. ساختمان در دهه‌ی ۱۹۹۰ ساخته شده اما قدیمی‌تر به نظر می‌رسد؛ نمای آن پُر است از بشقاب‌های ماهواره‌ای که هر لحظه ممکن است بیفتند و کولر گازی‌هایی که خود اهالی ساختمان نصب کرده‌اند؛ بالابُر خفه‌کننده‌اش چنان می‌لرزد که انگار می‌خواهد وسط راه گیر کند.

در تاریکی اتاق پر از کتابش، که به علت گرمای ظهر پرده‌اش را کشیده، دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من پولدار نیستم. اما از کی تا به حال نویسنده‌های دگراندیش در مصر - که حقوق مؤلف در آن سرسری و سلیقه‌ای رعایت می‌شود - به خاطر پول نوشته‌اند؟» صدایش از عصبانیت بالا می‌رود. «همیشه ناشران حق مرا خورده‌اند. با این که فقیرم اما وضعم از خیلی‌ها بهتر است. من جزء آن پنج درصدی هستم که آپارتمانی با کولر گازی دارند. بعضی از مردم توی بیغوله زندگی می‌کنند، تازه این‌ها وضعشان خوب است، بعضی دیگر همان را هم ندارند.»

با این همه عاشق اینجاست؛ هردو فرزند او نزدیکش هستند و بیشتر همسایه‌هایش در شُبرا مسیحی قبطی اند - گروهی که بسیار دوستشان دارد. او حالا بعد از سال‌ها احساس امنیت می‌کند. به نظر او، انقلاب باعث حفظ جان نویسندگانی مثل او شد که در سال ۲۰۱۱ ناخواسته، به عنوان مخالف دولت، مرکز توجه شدند. «جوانان شب و روز دور و برم هستند؛ هزاران جوان. حکومت از قدرت جوانان می‌ترسد و چون جوانان با من هستند حکومت جرئت نمی‌کند که به من آسیب برساند.» همچون بسیاری از چپ‌گرایان و روشن‌فکران که در جریان **انقلاب ۲۰۱۱** به توده‌ی مردم در میدان تحریر پیوستند او نمی‌تواند بپذیرد که **ژنرال سیسی**، که با **کودتای سال ۲۰۱۳** به قدرت رسید،

<sup>۱</sup> این گفتگو برگردان اثر زیر است:

Rachel Cooke, 'Nawal El Saadawi: Do you feel you are liberated? I feel I am not', guardian, ۱۱ October ۲۰۱۵.

ریچل کوک روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی بریتانیایی و منتقد ادبی روزنامه‌ی گاردین است.

مثل یک ضد انقلاب حکومت می‌کند؛ همان طور که مُرسی قبل از او کرد. به نظر او «سیسی خیلی با مبارک فرق دارد. سیسی توانست شرّ اخوان المسلمین را کم کند اما مبارک نه، حتی قبل از او سادات هم نتوانست.»

نوال خواستار برکناری مبارک بود. اما به نظرش انتخاباتی که بعد از سقوط مبارک برگزار شد آزاد و عادلانه نبود. «مرسی و اخوان المسلمین با حمایت لندن و واشنگتن انقلاب ما را مصادره کردند.» (او که به شکل اولیه‌ای از مارکسیسم اعتقاد دارد، رد پای امپریالیسم را همه جا می‌بیند.) «از این که مرسی به زندان افتاده خوشحال نیستم. من با زندان مخالفم اما از این که مصری‌ها به کمک ارتش توانستند او را از قدرت برکنار کنند، خوشحالم. مرسی و هوادارانش مثل دیوانه‌ها شده بودند. سیسی هم همین‌طور. باید دید مردم در موردش چه تصمیمی می‌گیرند. من به افراد اعتقاد ندارم. سیسی هم موقتی است. مردم تصمیم می‌گیرند که سیسی به درد مملکت می‌خورد یا نه. البته اگر مثل مبارک باشد او هم رفتنی است.»

انقلابی یا ضد انقلاب ظاهر و باطنش همین است. در مصر دوستدارانش یک باشگاه تبادل افکار راه انداخته‌اند که در قاهره و دیگر شهرها جلسات بررسی کتاب‌هایش را برگزار می‌کنند. (او بیش از پنجاه عنوان کتاب به عربی دارد.) آن قدر جایزه‌های بین‌المللی برده که دیگر شمردن‌شان سخت است و چندین و چند دعوت‌نامه برای سخنرانی دارد؛ مثلاً آخر همین ماه (اکتبر ۲۰۱۵) برای سخنرانی به لندن می‌آید تا از چاپ جدید چند جلد از کتاب‌های مهمش به انگلیسی رونمایی کند؛ از جمله: زن در نقطه‌ی صفر که داستان زنی به نام فردوس است - قربانی تجاوزی که در زندان قاهر منتظر اعدام است؛ چهره‌ی پنهان حوا که تحلیل کلاسیک اوست از ستم به زنان در جهان عرب (نوال سعداوی با روایتی تابوشکنانه جریان ختنه‌اش را در شش سالگی تعریف می‌کند. عملی که در حمام خانه‌شان اتفاق افتاد و مادرش لبخند بر لب آن را تماشا می‌کرد). بسیاری مشتاق شنیدن نظرات و جویای موضع‌گیری‌هایش هستند. همه می‌خواهند بدانند که او درباره‌ی داعش و دختران بنیادگرایی که به آنها می‌پیوندند چه فکر می‌کند؛ درباره‌ی حجاب، چیزی که تمام عمرش با آن مبارزه کرده؛ درباره‌ی تیراندازی شارلی ابدو. اگرچه او گاهی قدیمی و خودرأی به نظر می‌رسد اما چنان بی‌باک است که وقتی کسی جرئت ندارد قدم از قدم بردارد پیش قدم می‌شود.

با لحنی تحقیرآمیز از مرگ حجاج در عربستان می‌گوید: «حالا بعد از این که در عربستان مردم زیر دست و پا له شدند به فکر تغییر نحوه‌ی برگزاری حج افتاده‌اند؛ طوری که مردم در گروه‌های کوچک‌تر بروند. اما چرا نمی‌گویند که این ازدحام مرگبار وقتی پیش آمد که مردم داشتند با مجسمه‌ی شیطان می‌جنگیدند؟ اصلاً چرا باید به مجسمه‌ی شیطان سنگ پرتاب کنند؟ چرا باید حجرالاسود را ببوسند؟ کسی از این حرف‌ها نمی‌زند؛ اگر هم بگوید رسانه‌ها چاپ نمی‌کنند. چرا نمی‌خواهند دین نقد شود؟»

- شاید می‌ترسند که برچسب نژادپرست بخورند.

«خوب، اصلاً دین خودش تجسم نژادپرستی است. همه‌ی خدایان حسودند. مردم کشته می‌شوند چون برای خدای اشتباهی نماز خوانده‌اند.» نوال مدت‌ها پیش خدا را کنار گذاشت و دیگر سراغش هم نرفت. «این دخترهایی که به

داعش می‌پیوندند... جوانان کلی بدبختی دارند. نمی‌توانند کار پیدا کنند؛ آنها فقیر و بی‌کارند... جاهل‌اند، شستشوی مغزی شده‌اند، یک چیزی درباره‌ی، به اصطلاح، تساوی حقوق زن و مرد در اسلام خوانده‌اند.» با انگشتش به من اشاره می‌کند که نماینده‌ی همه‌ی رسانه‌های ترسوی امروزی در اتاقش هستم و می‌گوید: «این مقاومت در برابر نقد دین، آزادی‌خواهی نیست؛ اسمش سانسور است.»

نوال سداوی کیست؟ زندگی او مثل یک داستان حماسی است؛ انگار شخصیت اصلی یکی از رمان‌های خودش یا یکی از آن فیلم‌های قدیمی و پرطمطراق مصری است. او در سال ۱۹۳۱ در روستای کفر طحله به دنیا آمد، در شمال قاهره. فرزند دوم خانواده بود؛ خانواده‌ای که نه فرزند داشت و به نظر او بیش از حد معمول «پیچیده» بود. «من در دو طبقه‌ی اجتماعی مختلف بزرگ شدم: از یک طرف، پدرم که از طبقه‌ی دهقانان فقیر و کارمند دولت بود و از طرف دیگر، مادرم که از بورژواهای سطح بالا بود؛ به مدرسه‌ی فرانسوی‌های رفته بود و دوست داشت اسب‌سواری کند و پیانو بزند. پدرم روستایی بود؛ مادرش گرسنگی می‌کشید تا بتواند او را به مدرسه بفرستد. با همین تحصیلات و بلندپروازی بود که پدرم توانست با مادرم ازدواج کند. پدرم سی ساله بود و مادرم پانزده ساله. البته پدر و مادرم از برادر بزرگ‌ترم بیشتر خوششان می‌آمد اما او لوس بود، درس نمی‌خواند و همیشه رد می‌شد؛ اما من درس خوب بود. این‌طور شد که آنها من را تشویق کردند. وقتی ده ساله بودم می‌خواستند من را شوهر بدهند اما مخالفت کردم و مادرم از من حمایت کرد.» حالا نوال فکر می‌کند شانس آورده که دختر بوده. «همین باعث شد که پیشرفت کنم.»

ابتدا می‌خواست رقصنده شود؛ هم زیبا بود و هم عاشق موسیقی. اما پدرش پول نداشت تا برایش پیانو بخرد. بنابراین، به سراغ خواندن و نوشتن رفت. «از دکترها متنفر بودم و نمی‌خواستم دکتر بشوم؛ ولی در دبیرستان شاگرد اول کلاس بودم و این یعنی که خود به خود می‌بایست پزشکی می‌خواندم. بورسیه هم شدم.» او دو سال بعد در سال ۱۹۵۵ از دانشگاه قاهره در رشته‌ی روان‌پزشکی فارغ‌التحصیل شد. در همان دوره‌ای که روز به روز معروف‌تر می‌شد به کفر طحله برگشت تا طبابت کند. در سال ۱۹۶۳ رئیس کل اداره‌ی آموزش بهداشت و سلامت عمومی شد. حالا دیگر فعالیت‌های سیاسی‌اش داشت به ضررش تمام می‌شد. کتاب زن و جنسیت را در سال ۱۹۷۲ منتشر کرد که اولین جلد از مجموعه کتاب‌هایی است با موضوع تعرض به بدن زنان: یکی ختنه کردن دختران و دیگری رسم وحشیانه‌ای که قرار است بنیان جامعه را با بکارت دختران محکم کند (اثبات باکره بودن دختر در شب عروسی). کمی بعد از انتشار این کتاب کارش را از دست داد و مجله‌ی «سلامت»، که خودش آن را تأسیس کرده بود، بسته شد.

آیا در ازدواج حق انتخاب داشته تا با کسی که دوست دارد ازدواج کند؟ «نه، نه، مسئله همین است. شوهر اولم آدم بزرگی بود؛ همکارم در دانشکده‌ی پزشکی. جذاب بود؛ پدر دخترم بود. چون به سوئز رفته بود و با انگلیسی‌ها جنگیده بود. پدرم نمی‌خواست که با او ازدواج کنم. بعد از اتفاقات سوئز و خیانت به چریک‌ها، خیلی از آنها

زندانی شدند. این بحران او را خرد کرد و معتاد شد. به من گفتند که اگر با او ازدواج کنم شاید اعتیادش را ترک کند اما نکرد. خواست من را بکشد؛ من هم ترکش کردم.»

شوهر دوم چه طور؟ «او مرد قانون بود و خیلی پدرسالار... خیلی صریح می‌گویم: من به دردِ خانمِ خانه بودن نمی‌خورم؛ در این شک نکن!»

باز هم طلاق گرفت. «شوهر سوم، شریف حتاته، پدر پسر و انسانی بسیار آزاد بود. یک مارکسیست که طعم زندان را هم چشیده بود. ۴۳ سال با او زندگی کردم. به همه گفته‌ام که شریف تنها مرد فمینیست روی زمین است. بعد مجبور شدم از او هم جدا شوم. دروغگو بود. با زنان دیگر رابطه داشت - عقده‌های یک شخصیت پدرسالار. او درباره‌ی برابری جنسیتی کتاب می‌نوشت و به زنش خیانت می‌کرد. ۹۵ درصد مردها همین طورند؛ مطمئنم.» آیا طلاق گرفتن از یک مرد در مصر سخت است؟ «اگر شما زنی معمولی باشید بله؛ ولی من خیلی غیر عادی هستم. مردم انتظار هر چیزی را از من دارند.» از ته دل می‌خندد؛ طوری که انبوه موهای سفیدش بالا و پایین می‌پزند. تمام این مدت به نگارش پرداخت؛ زن در نقطه‌ی صفر را در سال ۱۹۷۳ و چهره‌ی پنهان حوا را در سال ۱۹۷۷ منتشر کرد. در عین حال، حکومت هم می‌کوشید تا زندگی را برایش دشوار کند. محال بود که یک روز سراغش نیایند؛ سرانجام هم آمدند.

«ششم سپتامبر ۱۹۸۱ بود. تنها توی آپارتمان قدیمی‌ام بودم. بچه‌ها با پدرشان رفته بودند ده. داشتم رمان می‌نوشتم. اول صدای در را شنیدم و بعد صدایی که می‌گفت: "در را باز کن! شنیده‌ای که دیشب رئیس جمهور چه گفته؟ ما پلیس هستیم." مثل این که سادات شب قبلش گفته بود هزار تن از مخالفان دستگیر و نهایتاً "متلاشی" خواهند شد. سعداوی خیلی سعی کرد که آرام باشد. «خیلی ترسیده بودم. قلبم به شدت می‌تپید اما خب من خیلی کله شق هستم. پرسیدم که حکم بازرسی دارند یا نه. وقتی که گفتند "نه"، گفتم که در را به روی‌شان باز نمی‌کنم. رفتند و سی دقیقه بعد برگشتند. کفش‌هایم را پوشیدم و کیف و وسایلم را آماده کردم. وقتی برگشتند در را شکستند: سی تا آدم وحشی. من را توی خیابان هل دادند. ده تا ماشین پلیس آنجا بود. همسایه‌ها را می‌دیدم که وحشت‌زده از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند.»

نوال با دوازده زن دیگر در یک سلول بود: بعضی مارکسیست بودند و بعضی اسلام‌گرا. «از صبح تا شب گریه می‌کردند. فکر می‌کردند سادات می‌خواهد بکشدشان. اما من از بابت خودم خیالم راحت بود. هر روز صبح نرمش می‌کردم. می‌رقصیدم. آواز می‌خواندم. یکی از روسپی‌های زندانی که با زندانبان برای مان صبحانه می‌آورد قاچاقی به من یک مداد چشم داد و من هم شروع کردم به نوشتن خاطراتم روی دستمال توالت.»

احساس‌اش بهش می‌گفت که همه چیز رو به راه می‌شود - که شد! ششم اکتبر سادات ترور شد. «ما توی زندان خبردار شدیم که ترور شده. یواشکی یک رادیو جیبی آورده بودیم توی زندان. وقتی خبردار شدیم، مارکسیست‌ها زانو

زدند و دعا خواندند و زن‌های خشکه‌مذهبی هم که رقص برای‌شان تابو بود، حجاب‌شان را برداشتند و شروع کردند به رقصیدن. ولی ما باید جلو زندانبان‌ها وانمود می‌کردیم که از جریان ترور خبر نداریم. باید طبیعی رفتار می‌کردیم و نشان نمی‌دادیم که خوشحالیم.»

چهار هفته گذشت. بالأخره نوال را بردند تا با رئیس جمهور جدید ملاقات کند. «ناگهان دیدم که جلو مبارک هستم. او بیست نفرمان را به کاخ خودش دعوت کرد، از جمله دو زن: من و یک زن مذهبی. فکر کردم دارند ما را به یک زندان دیگر می‌برند. نگفتند که می‌خواهند آزادم کنند. دو ساعت با مبارک جلسه داشتیم. بعد هم به ما گفت که می‌توانیم برویم خانه. اما من عصبانی بودم. گفتم که می‌خواهم از دولت شکایت کنم. گفتم شما نمی‌توانید یک نفر را که جرم و جنایتی مرتکب نشده سه ماه توی زندان نگه دارید، در حالی که نمی‌داند چه بر سر شوهر و بچه‌هایش آمده، در حالی که حیوانات را هم آن‌طور نگه نمی‌دارند. او فقط گفت برو خانه. گفتم نه! شما باید پاسخگو باشید. من تنها زندانی‌ای بودم که از دولت شکایت کرد. در دادگاه هم برنده شدم. قرار شد که چند میلیون دلار غرامت بگیریم که رنگش را هم ندیدم.»

بعدش چه شد؟ شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «مثل قبل به کارم ادامه دادم. دقیقاً همان چیزی را می‌نوشتم که دلم می‌خواست.»

بعد از آن رویه‌ی دولت تغییر کرد. او در خانه‌اش بود اما کاملاً قرنطینه. نوشته‌هایش سانسور می‌شد و جانس در خطر بود. نام او در لیست سیاهی که روزنامه‌ی سعودی منتشر کرد به چشم می‌خورد. حتی وقت اذان عصر شنید مؤذن می‌گفت: «نوال سعداوی باید کشته شود.» مبارک چند محافظ به خانه‌اش فرستاد که، در ظاهر، مراقبش باشند. اما نوال می‌دانست که جریان از این قرار نیست. امثال او اغلب به وسیله‌ی همین «محافظ»‌ها کشته می‌شدند. «شوهرم گفت: "تو باید از اینجا بروی. من هم با تو می‌آیم." پس با هم ترک وطن کردیم.» چند سال در دانشگاه‌های اروپا و آمریکا درس داد.

اما نمی‌توانست تا ابد از وطنش دور بماند، پس در سال ۱۹۹۶ به مصر برگشت. «مبارک همچنان اصرار داشت که مصر کشوری دموکرات است. اما من شاهد اوضاع بودم. او به یک گروه پول می‌داد تا ظاهراً با او مخالفت کنند. اما این ظاهر قضیه بود. بنابراین در سال ۲۰۰۴ تصمیم گرفتم که در برابرش بایستم. حکومت ترسیده بود. چرا که من خیلی معروف بودم. آنها به دهکده‌ای که آنجا زندگی می‌کردم پلیس فرستادند. همان جایی که جلسات را برگزار می‌کردم. حتی خانه به خانه رفتند و تهدید کردند؛ گفتند اگر معلمان از من حمایت کنند اخراج می‌شوند. حتی تهدید به زندان هم کردند؛ در نتیجه، من انتخابات را تحریم کردم.»

در سال ۲۰۰۹ به آپارتمان کنونی‌اش نقل مکان و از همان لحظه‌ی اول احساس کرد که همه چیز خیلی زود تغییر خواهد کرد. «همیشه خانه‌ام پر بود از خوانندگان کتاب‌هایم. جلسات کوچکی راه انداختیم. در وهله‌ی اول در

مخالفت با پسر مبارک و این که ریاست جمهوری نمی تواند موروثی باشد. بعد کم کم ایده ی انقلاب به وجود آمد. تا این که به میدان تحریر رفتیم.»

در مورد انقلاب و کودتای بعد از آن قبلاً صحبت کرده ایم. اما به نظر او این وقایع و سایر رویدادهای جاری جهان چه تأثیری بر موقعیت زنان در جهان عرب دارد؟ چهره ی پنهان حوا حدود چهل سال پیش منتشر شد و نسبت به آینده خوش بین بود. اکنون به نظر می رسد که این خوش بینی نابه جا بوده است. به نظر سعداوی، انقلاب ایران، حکومت مارکسیستی در جنوب یمن و مبارزه ی فلسطینی ها بر جنبش های آزادی خواهی زنان تأثیرگذار بوده است. حتماً برای او که مدت ها است با حجاب مبارزه می کند باعث ناامیدی است که امروز، در مقایسه با میانه های قرن بیستم، شمار بیشتری از زنان باید حجاب داشته باشند. او می گوید: «حجاب نمادی سیاسی و نوعی مُد است. بعضی از زنان محجبه شلوار جین تنگ می پوشند. ران ها و شکم و سینه هایشان را نشان می دهند.» اما دیگر نمی تواند جلو خودش را بگیرد و صدایش بالا می رود.

«در ۴۵ سال گذشته اتفاقی افتاده است. مغز مردان و زنان خراب شده، خراب! دکترها و حتی استادان دانشگاه محجبه شده اند.» ختنه ی زنان چه طور؟ وقتی او کتابش را نوشت نود درصد از دختران در مصر ختنه می شدند. اما دولت در سال ۲۰۰۸ این عمل را غیر قانونی اعلام کرد. اما آیا حالا این آمار رو به کاهش است؟ «نه. همان قدر است. با وضع قانون نمی شود سنت را عوض کرد. آموزش لازم است. قانون فقط برای راضی کردن جهان غرب است. آنها می خواستند جلو آبروریزی خودشان را بگیرند نه این که این عمل را ریشه کن کنند. باید ذهنیت والدین و حتی خود دختران را که شستشوی مغزی شده اند عوض کنیم.» چه قدر طول می کشد تا رفتارها تغییر کند؟ «بستگی به شجاعت نویسندگان دارد. اما آن هم درست می شود. پنجاه سال پیش وقتی من این حرف ها را پیش کشیدم، اصلاً نمی شد درباره اش صحبت کرد اما الان چرا. حتی برخی از چهره های مذهبی می گویند ختنه ی دختران با اسلام ناسازگار است.»

به نظر او، غرب باید کوتاه بینی را کنار گذارد. یکی به این دلیل که بنیادگرایی دینی همه جا و در همه ی ادیان در حال رشد است. دیگر این که به عقیده ی او، برهنگی و حجاب دو روی یک سکه اند. «هیچ کس از زنی که نیمه برهنه است انتقاد نمی کند. این به اصطلاح آزادی است. مشکل برداشت ما از مفهوم آزادی است. کسی دنبال این نیست که مردها لخت باشند یا پوشیده. چرا؟» با عصبانیت به من نگاه می کند. «اول خودت را آزاد کن بعد به فکر آزادی من بیفت. مشکل اینجاست. با چند تا از فمینیست های آمریکایی بحث شد - گلوریا استاینام، رابین مرگان - فهمیدم که خیلی از آنها هنوز زیر بار ظلم شوهران شان هستند؛ حالا آمده بودند که مرا آزاد کنند.»

چشمانش را ریز و به من نگاه می کند: «احساس می کنی که آزادی؟» با تردید سرم را تکان می دهم. «خوب، من احساس می کنم که نیستم.» دوباره نگاهم می کند. «به هر حال، مشکل مردان مصری نیستند. من دوستان مصری ای دارم که با مردان انگلیسی و آمریکایی زندگی کرده اند و زندگی برای شان جهنم بوده. شاید شوهر تو خوب باشد اما

شوهر آنها خوب نبوده. مردهای مصری در مقایسه با مردهای آمریکایی خشن نیستند. مردهای مصری به واسطه‌ی استعمار خرد شده‌اند. آنها خیلی هم مردسالار نیستند.» آهی می‌کشد. «خوب این یک مبارزه است و ما نباید مغلوب شویم... . بفرمایید بیسکوئیت.»

سکوتی بین ما حکم فرما می‌شود. کولرگازی خاموش می‌شود. نوال سعی می‌کند که آن را روشن و ضمناً من را هم کم‌کم روانه‌ی هتل کند. در این دو ساعتی که اینجا بودم بالابر هم از کار افتاد. نوال یک مرد جوان را احضار کرد و من را به او سپرد. او هم مرا از راهرویی تاریک به برج کناری برد که بالابرش کار می‌کرد. برایم یک تاکسی گرفت و گوشی تلفنش را به راننده داد. راننده فقط گوش می‌کند. بعد گوشی را طرف من می‌گیرد. قبل از این که گوشی را روی گوشم بگذارم، می‌شنوم که نوال سداوی دارد می‌گوید: «بهش گفته‌ام که قرار است چه قدر پول بدهی. شماره‌اش را هم گرفته‌ام. در ضمن گفته‌ام که اگر مشکلی برایت پیش بیاید به دردمر می‌افتد.» با فریاد می‌گوید: «وقتی رسیدی هتل به من زنگ بزن که بدانم رسیده‌ای.» و بعد گوشی را می‌گذارد. من احساس می‌کنم کودکی هستم وسط این ترافیک پرسروصدا.

برگردان: شهاب بیضایی